

خدا جون سلام به روی ماهت...

رویدادنگاری شهر گرسنه ۲ قاره‌ی مرده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رویداد تناری شهر گرسنه ۲۰۲۰

قاره کی مرده

فیلیپ ریو | مهدی بنواری

سرشناسه: ریو، فیلیپ، ۱۹۶۶ - م.
Reeve, Philip
عنوان و نام پدیدآور: قاره‌ی مرده / فیلیپ ریو: [مترجم] مهدی بنواری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۳۴ص: ۵/۱۴/۵؛ ۲۱/۵×۲۱ س.م.
فروست: رویدادنگاری شهر گرسنه: ۲.
شابک: دوره: ۶-۴۳۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸، دوره: ۵-۶۷۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Predator's gold, 2009.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: بنواری، مهدی، ۱۳۵۶ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۶۹۵۶۰
۷۰۹۴۶۰۱



انتشارات پرتقال

رویدادنگاری شهر گرسنه ۲: قاره‌ی مرده

نویسنده: فیلیپ ریو

مترجم: مهدی بنواری

ویراستار ادبی: محمد حاج زمان

ویراستار فنی: زهره حیدری - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۵-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



تقدیم به سارا و سم
ف.ر

فهرست

بخش اول

- | | |
|-----|------------------------|
| ۱۱ | ۱. شمال منجمد |
| ۱۷ | ۲. هستر و تام |
| ۲۶ | ۳. مسافر |
| ۳۷ | ۴. وطن شجاعان |
| ۴۳ | ۵. ارواح روباه |
| ۵۳ | ۶. بر فراز یخ |
| ۵۸ | ۷. شهرک ارواح |
| ۶۷ | ۸. کاخ زمستانی |
| ۷۶ | ۹. به مجموعه خوش آمدید |
| ۸۳ | ۱۰. ووندرکامر |
| ۹۳ | ۱۱. ارواح ناآرام |
| ۹۹ | ۱۲. مهمانان ناخوانده |
| ۱۰۸ | ۱۳. سکان خانه |
| ۱۱۴ | ۱۴. حومه شهر |
| ۱۲۶ | ۱۵. هستر تنها |
| ۱۳۸ | ۱۶. پرواز شبانه |
| ۱۴۳ | ۱۷. به دنبال هستر |
| ۱۵۰ | ۱۸. طلای شکارچی |

بخش دوم

۱۶۱	۱۹. تالار خاطره
۱۷۰	۲۰. مدل جدید
۱۷۶	۲۱. دروغ‌ها و عنکبوت‌ها
۱۹۲	۲۲. اسکرو ورم
۲۰۲	۲۳. اعماق پنهان
۲۰۸	۲۴. عمو
۲۱۹	۲۵. کمد دکتر پاپ‌جوی
۲۲۸	۲۶. تصویر کلی
۲۳۲	۲۷. پله‌ها
۲۴۶	۲۸. اتحاد بادها

بخش سوم

۲۶۱	۲۹. جرثقیل
۲۷۰	۳۰. آنکوريج
۲۸۲	۳۱. کشوی چاقو
۲۹۱	۳۲. دختر ولنتاین
۳۱۱	۳۳. یخ نازک
۳۲۲	۳۴. دیار مه
۳۲۸	۳۵. کشتی یخی
۳۳۴	سپاسگزاری

بخش اول

شمال منجمد

فریا^۱ اول وقت بیدار شد؛ اما از جا بلند نشد و کمی در تاریکی درازکش ماند. موتورهای قدرتمند، شهرش را روی یخ سر می‌دادند و فریا لرزش و تکان‌تکان شهر را زیر تنش حس می‌کرد. خواب‌آلوده منتظر خدمتکارانش ماند تا بیایند و کمکش کنند از تخت بیرون بیایند. چند لحظه‌ای طول کشید یادش بیاید همه‌شان مرده‌اند.

روانداز را کناری زد، چراغ آرگون را روشن کرد و تلوتلوخوران از میان کپه‌های خاک‌گرفته‌ی لباس‌های ولو روی زمین خودش را به حمامش رساند. الان دیگر چند هفته‌ای می‌شد که جرئت‌ش را جمع کرده بود تا دوشی بگیرد؛ اما امروز صبح شیرهای پیچیده‌ی دوش یک بار دیگر شکستش دادند و نتوانست آب دوش را گرم کند. سرآخر هم مثل همیشه لگن روشویی را پر کرد و به صورت و گردنش آبی زد. ذره‌ای صابون مانده بود. کمی از آن را به موهایش مالید و بعد سرش را زیر آب گرفت. کلفت‌های حمامش به او شامپو و لوسیون و نمک حمام و نرم‌کننده و همه‌جور شوینده با بوهای مطبوع می‌زدند؛ اما همه‌شان مرده بودند و قفسه‌قفسه‌ی بطری‌های مانده در انباری

1. Freya

حمام ته دل فریا را خالی کرد. وقتی با آن همه انتخاب روبه‌رو شد، تصمیم گرفت چیزی استفاده نکند.

حداقل یاد گرفته بود چطور خودش لباس بپوشد. یکی از پیراهن‌های بلند مچاله روی زمین را برداشت، آن را روی تخت پهن کرد و از پایین به درون آن خزید و آن قدر تقلا کرد تا سر و دست‌هایش را از سوراخ‌های درست بیرون آورد. پوشیدن کت خزیوش درازش، که روی پیراهن می‌آمد، آسان‌تر بود؛ اما برای بستن دکمه‌هایش کلی دردسر کشید. همیشه ندیمه‌هایش، با خنده و پرچانگی راجع به اتفاقات روز پیش‌رو، دکمه‌هایش را فرزند بی‌دردسر بسته بودند و هیچ‌وقت نشده بود که دکمه‌ای را بالا پایین ببندند؛ اما همه‌شان مرده بودند. فریا یک ربع، نفرین به لب، دکمه‌ها را کشید و با آن‌ها ور رفت، بعد نتیجه‌ی کارش را در آینه‌ی تار عنکبوت گرفته‌اش تماشا کرد. پیش خودش گفت «با این اوضاع و احوال بدک نشد.» شاید چند تکه جواهر ظاهرش را بهتر می‌کرد؛ اما وقتی به اتاق جواهراتش رفت، دید که بیشتر تکه‌های خوبش نیستند. این روزها چیزها مرتب گم می‌شدند. فریا نمی‌فهمید کجا می‌روند. به هر حال احتیاجی هم نبود روی موهای چسبناک صابونی‌اش نیم‌تاج بگذارد یا دور کردن چرکینش طلا و کهریا بیندازد. البته مامان خوشش نمی‌آمد کسی فریا را بدون جواهرات ببیند؛ اما مامان هم مرده بود.

در راهروهای ساکت و خالی قصرش، لایه ضخیمی از گردوغبار مثل برف ریزی عمیق نشسته بود. زنگ زد تا نگهبان بیاید و منتظر آمدن نگهبان ایستاد و از پنجره به بیرون خیره شد. بیرون، نور کم‌جان و خاکستری‌گرگ‌ومیش قطبی بر بام‌های قندیل‌بسته‌ی شهرش نشسته بود. کف از ضربان چرخ‌دنده‌ها و پیستون‌های آن پایین در محله‌ی موتورخانه می‌لرزید، اما حس حرکت خیلی کم بود، چون اینجا یخ‌ترین^۱ بود، شمال شمال و سر راه چیزی نبود جز دشت سفیدی که از انعکاس آسمان اندکی می‌درخشید.

1. High Ice

نگهبانش رسید و کلاه‌گیس پودر زده‌اش را مرتب کرد.

فریا گفت: «صبح به خیر اسمیو!»

«صبح به خیر حضرت نور»

به سرش زد که از اسمیو بخواهد وارد اقامتگاهش شود و او را وادارد فکری به حال این‌همه گردوغبار، لباس‌های پخش‌ویلا و جواهرات گمشده بکند؛ که او را وادارد طرز کار دوش را یادش دهد، اما اسمیو مرد بود و وارد شدن مردی به اقامتگاه خصوصی شهربانو سنت‌شکنی غیرقابل‌تصوری بود. در عوض همان چیزی را گفت که هر روز صبح می‌گفت: «اسمیو، می‌تونی من رو تا اتاق صبحونه همراهی کنی.»

فریا که همراه اسمیو برای رفتن به طبقه‌ی پایین سوار آسانسور شده بود، شهرش را تصور کرد که شبیه سوسک سیاه کوچکی که روی بشقاب سفید عظیمی بخزد، روی کلاهک یخی قطبی جلو می‌رفت. سؤال این بود که کجا می‌رفت؟ این چیزی بود که اسمیو می‌خواست بداند؛ می‌شد این را در صورتش دید، در حالت نگاه پرسشگرش که مرتب به فریا می‌افتاد. کمیته‌ی ناوبری هم دلشان می‌خواست بدانند. به این‌سو آمدن و از دست شکارچیان گرسنه گریختن به‌جای خود؛ اما وقت آن رسیده بود فریا تصمیم بگیرد آینده‌ی شهرش چه می‌شود. هزاران سال بود که چشمان مردم شهر آنکورویج^۲ به خاندان راسموسن^۳ بود که این قبیل تصمیم‌ها را بگیرد. هرچه باشد، زنان خاندان راسموسن استثنایی بودند. مگر نه اینکه از زمان جنگ شصت دقیقه‌ای به شهر آنکورویج حکومت کرده بودند؟ مگر نه اینکه ایزدان یخ با آن‌ها در رؤیا صحبت می‌کردند و به آن‌ها می‌گفتند شهر باید کجاها برود تا معامله‌های تجاری خوبی نصیبش شود و از یخ‌دام و شکارچیان در امان باشد؟

1. Smew

2. Anchorage؛ شهری در آلاسکا؛ به‌معنای لنگرگاه

3. Rasmussen

اما فریا آخرین بازمانده‌ی خاندانش بود و ایزدان یخ با او صحبتی نمی‌کردند. این روزها دیگر به‌زور کسی با او صحبت می‌کرد و اگر هم صحبتی می‌شد، برای این بود که با مؤدبانه‌ترین لحن ممکن بپرسند آیا در مورد مقصد تصمیم گرفته یا نه. می‌خواست بر سرشان فریاد بکشد «چرا از من می‌پرسی؟ من یه دخترچه بیشتر نیستم!» من که نمی‌خواستم شهربانو باشم! اما کس دیگری برایشان نمانده بود که از او بپرسند.

حداقل امروز صبح فریا برایشان جوابی داشت؛ فقط مطمئن نبود زیاد خوششان بیاید.

صبحانه را، درحالی‌که روی صندلی پشت‌بلند سیاهی پشت میزی دراز و سیاه نشسته بود، در تنهایی خورد. در آن سکوت، صدای تلق‌تلق خوردن کارد به بشقاب و قاشق چایخوری‌اش در فنجان تحمل‌ناپذیر می‌نمود. پرتره‌های اجداد روحانی‌اش از روی دیوارهای پرسایه به او خیره شده بودند و کمی بی‌صبر به نظر می‌رسیدند، انگار آن‌ها هم منتظر بودند تا فریا تصمیمش را بگیرد و مقصدی انتخاب کند.

فریا به آن‌ها گفت: «نگران نباشین. تصمیم خودم رو گرفتم.»

صبحانه که تمام شد، پرده‌دارش وارد شد.

«صبح به‌خیر اسمیو.»

«صبح به‌خیر، نور پهنه‌های یخی. کمیته‌ی ناوبری در انتظار تشریف‌فرمایی

حضرت نور هستن.»

فریا سری فرود آورد و پرده‌دار خلوت، درهای اتاق صبحانه را باز کرد تا کمیته وارد شوند. قبلاً بیست‌وسه نفر بودند؛ اما حالا فقط آقای اسکیبوس^۱ و دوشیزه پای مانده بودند.

ویندولین پای^۲ بانویی میان‌سال و بلندقامت بود و موهای بوری که گوجه‌ای بالای سرش جمع کرده بود، او را طوری نشان می‌داد که انگار یک

1. Scabious

2. Windolene Pye

شیرینی دانمارکی روی سرش گذاشته باشد. منشی مرحوم ناوبر اعظم بود و انگار به حد کافی از نقشه‌ها و جدول‌های مرحوم سر درمی‌آورد؛ اما در حضور شهربانو به شدت عصبی می‌شد و اگر فریا فین فین مختصری هم می‌کرد، او ادای احترام می‌کرد.

همکارش، سورن^۱ اسکبیوس، به کل فرق داشت. از وقتی شهر متحرک شده بود، خانواده‌اش رئیس موتورخانه بودند و نزدیک‌ترین آدم همچنان زنده‌ی تقریباً هم طبقه‌ی فریا بود. اگر اوضاع عادی بود، فریا تابستان بعدی با پسرش، اکسل^۲، ازدواج می‌کرد. شهربانو اغلب مردی را از خاندان‌های محله‌های موتورخانه به همسری می‌پذیرفت تا قشر موتورخانه‌چی را راضی نگه دارد؛ اما اوضاع عادی نبود و اکسل هم مرده بود.

فریا ته دلش راضی بود که اسکبیوس پدرشوهرش نمی‌شد؛ چون پیرمردی عبوس، اخمو و ساکت بود. جامه‌ی سیاه عزاداری مرد مثل لباس استتار در تاریکی اتاق صبحانه می‌آمیخت و صورت سفیدش را که چون نقاب مرگ بود، معلق در سایه‌ها نشان می‌داد.

اسکبیوس تعظیم خشکی کرد و گفت: «روز به‌خیر، حضرت نور.» دوشیزه پای هم احترامی گذاشت و سرخ شد و سراسیمه کنارش ایستاد.

فریا پرسید: «موقعی‌تون کجاست؟»

دوشیزه پای دستپاچه گفت: «تقریباً سیصد کیلومتری شمال کوه‌های تن‌هاووزر^۳ هستیم، حضرت نور. روی یخ‌دریای بی‌خطری هستیم و خبری از شهرهای دیگه هم نیست.»

اسکبیوس گفت: «محله‌ی موتورخونه منتظر دستورات شماست، نور پهنه‌های یخی. تمایل دارین به سمت شرق برگردیم؟»

«نه!» فریا از یادآوری اینکه در گذشته چیزی نمانده بود که خورده شوند، به

1. Søren

2. Axel

3. Tannhäuser

خود لرزید. اگر به سمت شرق برمی‌گشتند یا به جنوب می‌رفتند تا در لبه‌های یخ دادوستد کنند، موضوع حتماً به گوش صیادان آرک‌آنجل^۱ می‌رسید و در شرایطی که فریا فقط افراد کلیدی را برای نگه‌داشتن موتورها داشت، فکر نمی‌کرد شهرش بتواند دوباره از دست این شکارچی بزرگ فرار کند.

دوشیزه پای با حالی عصبی پیشنهاد کرد: «یعنی باید به سمت غرب بریم، حضرت نور؟ چندتایی شهرک کوچک سمت لبه‌ی شرقی گرینلند^۲ مونده‌ان تا زمستون از سر بگذره، شاید بشه باهاشون کمی بده‌بستون کنیم.»

فریا محکم گفت: «نه.»

اسکیبوس متفکرانه گفت: «پس یعنی مقصد دیگه‌ای در نظر دارین، حضرت نور؟ ایزدان یخ با شما صحبت کردن؟»

فریا موقرانه سری به تأیید فرود آورد. در واقع، یک ماهی بود که این خیال در ذهنش می‌چرخید و فکر نمی‌کرد از سمت ایزدی آمده باشد؛ فقط اینکه به نظرش تنها راهی بود که شهرش را تا ابد از چنگ شکارچیان و بلا و کشتی‌های جاسوسی در امان نگه دارد.

فریا گفت: «شهر رو به سمت قاره‌ی مرده برگردونین. می‌ریم خونه.»

1. Arkangel

2. Greenland

هستر و تام

هستر شاو^۱ تازه داشت به خوشبخت بودن عادت می‌کرد. بعد از این‌همه سال قحطی کشیدن و در گل نهرها گز کردن و آوارگی در شهرک‌های زباله‌گرد شکارگاه بزرگ، بالاخره جای خودش را در جهان پیدا کرده بود. برای خودش یک کشتی هوایی داشت، جنی هانیور^۲ (اگر سرش را بالا می‌برد، قوس بالای محفظه‌ی گاز سرخش را از پشت کشتی ادویه‌کش زنگبار در اسکله‌ی هفده می‌دید) و تام را داشت؛ تام مهربان، خوش‌چهره و زرنگ که هستر او را از ته قلبش دوست داشت و با وجود همه‌چیز، انگار او هم هستر را دوست داشت. تا مدت‌ها هستر حس می‌کرد دوستی‌شان زیاد دوام نمی‌آورد. خیلی با هم فرق داشتند و هستر حتی به‌زور هم خوشگل به حساب نمی‌آمد؛ دختر دراز بی‌قواری مترسک‌واری که موهای مسی‌رنگش را خیلی سفت بافته بود. زخم شمشیری قدیمی صورتش را نصف و او را از یک چشم و بیشتر بینی‌اش محروم کرده و دهانش را به‌شکل نیشخندی دندان‌نما پیچانده بود. تمام مدتی که روی جزیره‌ی سیاه بودند تا کشتی‌سازان جنی هانیور بینوای داغان را تعمیر کنند، مرتب به خودش می‌گفت «دووم نمی‌آره.» بر فراز آفریقا که پرواز می‌کردند، پیش خودش به این نتیجه رسیده بود که فقط از سر

1. Hester Shaw

2. Jenny Haniver

ترحم با من مونده. بعد به سمت آمریکای جنوبی رفته بودند. در طی مدتی که از بردن تدارکات به شهرهای بزرگ استخراج نفت قطب جنوب ثروتمند و بعد، با خالی کردن بارشان بر فراز تیرا دل فوئگو^۱ برای فرار از چنگ راهزنان هوایی، دوباره ناگهان فقیر شدند، هستر از خودش می پرسید چی توی وجود من دیده؟ وقتی از فراز اقیانوس اطلس با کاروانی تجاری برمی گشتند، با خودش زمزمه می کرد نمی شه دووم بیاره.

اما با وجود این دوام آورده بود؛ بیشتر از دو سال می شد که دوام آورده بود. هستر زیر آفتاب سپتامبر بر ایوانکی بیرون کرامپل زون^۲، یکی از قهوه خانه های بی شمار خیابان اصلی بندرگاه هوایی، نشسته بود که ناگهان به خود آمد و دید دارد باور می کند ممکن است تا ابد دوام بیاورد. لبخندی کج حواله ای تام کرد و تام هم با لبخند به او نگاه کرده بود؛ زیر نورهای چشمک زن مدوسا^۳، در شبی که شهرش مرد.

بندرگاه هوایی این پاییز به شمال پرواز کرده و اکنون در ارتفاع چند کیلومتری بر فراز صحرای منجمد معلق بود. شهرک های زباله گرد کوچکی که در ماه های آفتاب نیمه شب روی یخ بودند، زیرش جمع شده بودند تا دادوستد کنند. بالون پشت بالون بود که بالا می آمد تا در ردیف اسکله های بندر آزاد پرنده لنگر بیندازد و سوداگرهای رنگارنگ کهن فن را بیرون بریزد که به محض اینکه پایشان به ورقه های نازک عرشه ای شهر می رسید، با صدای بلند شروع به تبلیغ متاع خود می کردند. شمال منجمد شکارگاه خوبی برای جویندگان فناوری گمشده بود و این آقایان قطعات استاکر^۴، اکومولاتور توپ تسلا^۵، قطعات اوراقی و ناشناخته ای ماشین آلاتی بازمانده از پنج شش تمدن

1. Tierra del Fuego

2. Crumple Zone

3. Medusa

۴. Stalker؛ موجودی که در جلد اول مجموعه معرفی شده و بدن آدمی مرده است که با ماشین تقویت و زنده شده است.

5. Tesla

مختلف را می‌فروختند؛ حتی یک تکه از ماشین پرنده‌ای را که از زمان جنگ شصت دقیقه‌ای در یخ برین دست‌نخورده مانده بود هم داشتند.

زیر پایشان از شرق و غرب و جنوب، صحرای منجمد تا عمق مه گسترده بود؛ سرزمینی سنگی و سرد که هشت ماه از سال، ایزدان یخ بر آن حکمرانی می‌کردند و همین حالا هم لکه‌های برف بر کف سایه‌گیر شیارهایی نشسته بود که در واقع رد چرخ‌های شهرک‌ها بودند و همچون چلیپا یکدیگر را قطع می‌کردند.

سمت شمال دیوار بازالتی کوه‌های تن‌هاوزر به آسمان رفته بود، رشته آتشفشانی‌هایی که حد بالایی شکارگاه بزرگ را تعیین می‌کردند. برخی از آن‌ها فعال بودند و توده‌های دود خاکستری‌شان مثل ستون‌هایی بود که آسمان را نگه داشته‌اند. از بین آن ستون‌ها و از پس پرده‌ی محو خاکستر، عرصه‌ی پهناور سفید برهوت یخ به چشم تام و هستر می‌خورد. بر این پهنه چیزی می‌تاخت؛ عظیم، کثیف و مهارناپذیر، شبیه کوهی که یاغی شده باشد. هستر از یکی از جیب‌های کتش دوربینی تک‌چشمی بیرون کشید و روی چشمش گذاشت و آن‌قدر با حلقه‌ی تنظیمش وررفت تا بالاخره تصویر محو ناگهان شفاف شد. شهری به چشمش آمد؛ هشت طبقه کارخانه و برده‌خانه و دودکش‌های پر دود. قطاری هوایی سوار بر جریان پس‌رُوی شهر می‌رفت و کشتی‌های هوایی انگلی، دود آگروزها را برای بازیافت مواد معدنی الک می‌کردند و پایین آن، چرخ‌های عظیم می‌چرخیدند که از ورای پرده‌ی برف و گرد سنگ مثل ارواح به‌نظر می‌آمدند.

«آرک آنجل!»

تام تلسکوپ را از او گرفت. بعد گفت: «درسته. تابستون‌ها توی دامنه‌های شمالی تن‌هاوزر کمین می‌کنه و شهرک‌های زیاله‌گردی رو می‌خوره که از تنگه رد می‌شن. کلاhek یخی قطبی نسبت به اون قدیم‌ها خیلی کلفت‌تر شده؛ ولی هنوز هم یه جاهاییش هست که تا وقتی تابستون تموم نشده، نمی‌تونه وزن آرک آنجل رو تحمل کنه.»

هستر خندید: «همه چیز دون.»

تام گفت: «دست خودم نیست. **دستیار مورخ** بودم. یادت نیست؟ مجبور بودیم اسم شهرهای پیشرفته‌ای بزرگ جهان رو حفظ کنیم و آرک آنجل درست نزدیک‌های بالای فهرستش بود، برای همین بعیده فراموشش کنم.» هستر غرید: «پزنده. کاشکی زیمبرا^۱ یا زین ساندنسکی^۲ بود. اون وقت این قدر حاضر جواب نبودی.»

تام دوباره درون تلسکوپ چشم دوخته بود. گفت: «همین روزهاست که شنی‌هاش رو برداره و جاشون تیغه‌های آهنی بذاره و اسکیت‌کنان دنبال شهرهای یخی و شهرک‌های زباله‌گرد **یخ‌گرد** بیفته تا اون‌ها رو یه لقمه‌ی چپ کنه...»

اما انگار در حال حاضر آرک آنجل به دادوستد راضی بود. عظیم‌تر از آن بود که خودش را از گذرگاه‌های باریک تن‌هاوزر رد کند؛ اما چندین کشتی هوایی از بندرهایش بلند می‌شدند و از میان مه به سمت بندرگاه هوایی پرواز می‌کردند. پیش‌قراول آن‌ها پیچ گستاخانه‌ای از میان گله‌ی بالون‌های معلق دور شهر زد و فرود آمد تا در ردیف شش اسکله، درست زیر پای ایوانک تام و هستر، لنگر ببندازد. تام و هستر لرزش محو قلاب‌های مهار را حس کردند که دیوار اسکله را گرفت. کشتی جنگی کوتاه‌برد کشیده‌ای بود که گرگی سرخ روی محافظه‌ی گاز مشکی‌اش نقش زده و نامش را با خط گوتیک زیرش نوشته بودند؛ تلاطم هوای صاف.

چند نفر متکبرانه از اتاقک زره‌پوش بیرون آمدند و پاکوبان اسکله را طی کردند تا به پله‌هایی برسند که به خیابان اصلی می‌رسید. مردانی قوی‌هیکل و درشت که کت خزر و کلاه خزر به تن داشتند و درخشش سرد زره زیر روپوش‌هایشان به چشم می‌خورد. یکی از آن‌ها کلاهی فولادی به سر داشت که دو بوق بزرگ و پرزرق‌وبرق گرامافون از آن بیرون آمده بود. سیمی فنی

1. Zimbra

2. Xanne-Sandansky

از کلاهخود به میکروفونی برنجی می‌رسید که در مشیت مرد دیگری بود و صدای تقویت‌شده‌اش از همان پله‌ها درون بندرگاه هوایی می‌پیچید.

«درد هوایی‌ها! از آرک‌آنجل کبیر، پتک یخ برین، بلای شمال، بلعنده‌ی اشیپتزرگن استاتیک!» با خودمون طلا داریم و هرچی اطلاعات در مورد محل شهرهای یخی داشته باشیم می‌خریم! سی سکه‌ی طلا برای اطلاعاتی که منجر به شکار بشه!»

مرد همچنان پیشنهادش را فریاد می‌زد و راهش را از بین میزهای کرامپل زون باز کرد. هوانوردهای اطرافش سری تکان دادند و با ترش‌رویی نگاهشان را چرخاندند. حالا که همه‌جا شکار آن قدر کم شده بود، بعضی شکارچیان بزرگ شروع به پرداخت حق کشف کرده بودند؛ اما تعداد کمی از آن‌ها علناً این کار را می‌کردند. کاسب‌های هوایی درستکار دیگر ترس برشان داشته بود که مبادا به‌کل از فرود روی شهرهای یخی کوچک‌تر منع شوند، چون کدام شهرداری بود که بخواهد خطر کند و به یک کشتی هوایی اجازتی فرود دهد که روز بعد ممکن بود پرواز کند و مسیرش را به یک شهرخوار عظیم حریص مثل آرک‌آنجل بفروشد؟ با این‌همه باز هم دیگری بودند که آماده‌ی پذیرفتن طلای شکارچی بودند؛ قاچاقچیان و شبه‌راهزنان و کاسب‌هایی که سود حاصل از کشتی‌هایشان کمتر از حد انتظارشان بود.

تازه‌وارد با چرب‌زبانی گفت: «اگه این تابستون روی کیویتو^۲ یا برایدهوئیک^۳ یا آنکورویج کاسبی کردین و می‌دونین برنامه‌شون برای زمستون چیه، بیاین و من رو توی مسافرخونه‌ی گازدان و اتاقت پیدا کنین.» مرد جوانی که احمق و سیر و ثروتمند به نظر می‌رسید گفت: «سی سکه‌ی طلا، دوستان؛ به اندازه‌ی سه سال پول سوخت و لوفت‌گنس^۴ کشتی‌تون می‌شه...»

۱. Spitzbergen Static؛ شهر یکجانشین

2. Kivitoo

3. Breidhavic

۴. Luftgaz؛ به آلمانی: گاز بالون

هستر شنید که زن هوانوردی از اهالی دینکا^۱ پشت میز کناری به دوستانش گفت: «این پیوتر مزگارده^۲، جوون‌ترین پسر دایرکتور^۳ آرک‌آنجله. اسم دارودسته‌ی خودش رو گذاشته صیادان آرک‌آنجل. کارشون فقط خبرچین جمع کردن نیست؛ شنیدم با اون کشتی‌شون روی شهرهای صلح‌طلبی می‌شینن که سریع‌تر از اون هستن که آرک‌آنجل بتونه اون‌ها رو بگیره. بعد مجبورشون می‌کنن بایستن، یا به ضرب شمشیر وادارشون می‌کنن خودشون مستقیم برن توی دهن آرک‌آنجل!»

تام که او هم گوش می‌کرد بلند گفت: «ولی این بی‌انصافیه!» و از بدشانسی، حرفش در مکث بین صحبت‌های مزگارد ادا شد. صیاد برگشت و صورت بزرگ تبیل خوش‌شکلش نیشخندی حواله‌ی تام کرد.

«بی‌انصافی؟ هوایی، چی بی‌انصافیه؟ توی این دنیا شهر به شهر رحم نمی‌کنه. می‌دونی که.»

هستر برافروخته شد. چیزی که هیچ‌وقت در مورد تام نمی‌فهمید این بود که چرا اصلاً انتظار دارد چیزها منصفانه باشند. هستر فکر می‌کرد به خاطر تربیتش است. اگر چند سالی در شهرک‌های زباله‌گرد گلیم خودش را از آب بیرون کشیده بود، چنین انتظاری از سرش می‌پريد؛ اما تام با قانون‌ها و رسم‌وسوم صنف مورخان بار آمده بود که زندگی واقعی را عقب نگه می‌داشت و با وجود همه‌ی چیزهایی که دیده بود، هنوز هم از دیدن آدم‌هایی مثل مزگارد جا می‌خورد.

تام که سرش را رو به مرد قوی هیکل بالا نگه داشته بود، توضیح داد: «می‌گم که این برخلاف تموم قوانین **داروینیسم شهریّه**^۴» از سر جایش بلند شد؛ اما متوجه شد همچنان باید بالا را نگاه کند، چون صیاد دست‌کم سی

۱. مردم دینکا مردمی از نژاد محلی دره‌ی رود نیل بوده و بومی جنوب سودان هستند.

2. Piotr Masgard

۳. Direktor؛ به آلمانی: مدیر

4. Municipal Darwinism

سانتی‌متری از او بلندتر بود. انگار که مزگارد فقط حریفی در کانون مباحثه‌ی دستیار مورخ‌ها باشد، ادامه داد: «شهرهای سریع، شهرهای کند رو می‌خورن و شهرهای قوی شهرهای ضعیف رو. قرار بوده این‌طوری باشه، درست مثل طبیعت. حق کشف دادن و طعمه رو قاپ زدن تعادل رو به هم می‌زنه.»

نیشخند مزگارد بازتر شد. کت خزش را کنار زد و شمشیرش را کشید. صدای بریدن نفس‌ها و فریاد و افتادن صندلی به گوش رسید؛ چرا که هرکسی آن اطراف بود، سعی کرد تا جای ممکن دور شود. هستر با خشم به تام نگاه کرد و از او خواست تا عقب برود و چشمش تمام مدت به تیغ‌هی براق شمشیر بود. داد زد: «تام، احمق، ولش کن!»

مزگارد لحظاتی به هستر خیره شد، بعد قهقهه‌ای بلند سر داد و شمشیرش را غلاف کرد. «نگاه کنین! این پسرهی هوایی یه دوست وفادار داره که از خطر نجاتش بده!»

افرادش همراه او خندیدند و جای‌جای صورت هستر سرخ شد. دستمال‌گردن سرخش را بالا کشید تا روی صورتش را بگیرد.

مزگارد داد کشید: «بعداً بیا من رو پیدا کن دختر جون! همیشه برای آدم‌های وفادار جا دارم! یادت هم باشه، اگه مسیری‌ه شهر رو به من بگی، سی تا سکه‌ی طلا بهت می‌دم! می‌تونی باهاتش برای خودت یه دماغ نو بخری!»

هستر قول داد: «یادم می‌مونه.» و تام را به سرعت عقب کشاند. خشم مثل کلاغی اسیر در وجودش بال‌بال می‌زد. می‌خواست برگردد و بجنگد. حاضر بود شرط ببندد مزگارد نمی‌داند چطور از این شمشیری که به آن می‌نازید استفاده کند... اما بخش انتقامجوی قاتل تاریکش چیزی بود که این روزها سعی می‌کرد پنهانش کند، برای همین خودش را به این راضی کرد که کارتش را بیرون بکشد و موقع رد شدن، بی‌سروصدا سیم میکروفون مزگارد را ببرد. دفعه‌ی بعد که می‌خواست چیزی را اعلان کند، به خودش می‌خندیدند.

با عجله به سمت حلقه‌ی مهار کشتی‌ها به راه افتادند که حالا دیگر با